



هیئت‌مدیرهٔ BIC در SHERATON

درست سر وقت رسیدم.

او آنجا نبود.

بعد تلفنم زنگ زد.

Chanel بود. عذرخواهی کرد. در تاکسی بود، هنوز در راه، و فقط پنج دقیقه دیر می‌کرد.

چند دقیقه بعد دیدمش که وارد هتل شد.

موهای بلند بور. بلندقامت. شیک. از آن حضورهایی که نیازی به معرفی ندارند.

به سمت پذیرش رفت، اتاقش را تحویل گرفت، چمدانش را گذاشت و بعد به سوی من آمد.

«آقای Frega، عصر بخیر. من Chanel هستم. این امتیاز را دارم که از پیش می‌دانم شما کیستید. ویدیوی وب‌سایتتان و عکستان انتظار نادرستی نساخته بودند. و این هم حقیقت دارد که هیچ فیلتری به کار نبرده‌اید. واقعاً درست همان‌طوری هستید که معرفی شده‌اید.»

«متشکرم، خانم. لطفاً بنشینید. می‌توانم قهوه یا نوشیدنی دیگری تعارف‌تان کنم؟ عجله‌ای نکنید. من شتابی ندارم و می‌دانم یک جنتم‌ن در کنار یک بانو چگونه باید رفتار کند.»

«نه، متشکرم. در فرودگاه قهوه خورده‌ام. راستش امروز عطر تازه‌ای زده‌ام. امیدوارم خوش‌شان بیاید.»

عطر توجهم را جلب کرد.

«اسمش چیست؟» پرسیدم. «برای حواس من کاملاً تازه است.»

لبخند زد.

«خب، نامش یک کلاسیک قدیمی فرانسوی است. به پرسشی بسیار ساده پاسخ می‌دهد: چطور می‌شود یک ایتالیایی را شکست داد بی‌آنکه حتی پا به میدان گذاشت؟»

مستقیم در چشمانش نگاه کردم.

فراتر از ظرافتش، به‌طرز چشمگیری باهوش بود. همین به‌تنهایی مرا برای ادامهٔ گفت‌وگو مشتاق‌تر کرد. حس همدلی نیرومندی تقریباً بی‌درنگ پدید آمد.

شروع کرد به توضیح دادن هدف دیدارش، اما دیدم حواسم پرت شیوه حرکتش هنگام حرف زدن شده است. متوجه شد. هر از گاهی مکث می‌کرد و می‌پرسید آیا همه‌چیز روشن است. روشن، فقط تا اندازه‌ای.

از آن حضورهایی داشت که تمرکز را دشوار می‌کنند.

بعد چیزی گفت که مسیر جلسه را یکسره تغییر داد.

«پنج مدیر ارشد BIC France امروز با من آمده‌اند. دوست دارند با شما آشنا شوند. گفت‌وگوی واقعی از آنجا آغاز می‌شود.»

توجه بی‌درنگ به موضوع بازگشت.

اشاره کرد که جلو بیایند. به هر حال، پذیرفته بودم که ببینمشان.

در چند لحظه، هفت نفرمان دور میزی جمع شده بودیم که چهار کاناپه گردش را گرفته بودند.

اول گمان کردم نوعی سوءتفاهم است.

چرا باید کسانی این همه راه از فرانسه بیایند برای دیداری با من؟

مسئترینشان خود را معرفی کرد.

«نام من M... A. است. در حال حاضر مدیرعامل BIC France هستم.»

هنوز نمی‌دانستم چه می‌خواهند.

از همه خواستم خودشان را معرفی کنند.

تصویر خیلی زود روشن شد.

تمام هیئت‌مدیره BIC در برابرم ایستاده بود.

دلیل جلسه پیشنهاد خرید عمومی ادبی‌ای بود که در اینترنت مطرح کرده بودم.

آن را جدی گرفته بودند.

در واقع، آن قدر جدی گرفته بودند که آینده خودشان را زیر سؤال ببرند. آیا در سازمان تازه جایگاه دیگری خواهند یافت؟ آیا باید جای دیگری دنبال کار بگردند؟

و به نحوی این ارتباط به دست Chanel برقرار شده بود، که بیشتر ساکت ماند و با اشاره سخن می‌گفت. حضوری که نادیده گرفتنش ناممکن بود.

توضیح دادم که فقط یک نویسنده‌ام و نه بیشتر.

هیچ‌کس باورم نکرد.

پاسخ یکصدا بود.

«وقتی کسی از Gillette سخن می‌گوید، حتی سهامداران ما هم در سکوت گوش می‌دهند. از خود خانواده BIC گرفته.»

کمی وقت استراحت خواستم و قهوه را بهانه کردم تا تصمیم بگیرم بعد چه بگویم.

موقعیت غیرعادی بود.

با این حال، برای نخستین بار از چیزی مطمئن شدم: روایت بسیار بیشتر از وعده‌ها آشوب به پا می‌کند.

و تازه حالا داشتم آن را می‌فهمیدم.

Ferdinando